THE MAN WHO SAW ME



Ferdinando Frega

GILLETTE: مردی که مرا دید

هرگز این بخت را نداشتم که استاد راهنمایی داشته باشم.

در بیست‌وهفت سال نخست زندگی‌ام، تقریباً فقط با زنان روبه‌رو شدم. زنانی از هر خلق‌وخو، هر حساسیت، هر قامت فکری و انسانی. شاید زندگی فقط می‌خواست حقیقتی ابتدایی را به یادم بیاورد: من هم پسر یک زن بودم. و چه پسری.

سپس 1992 از راه رسید.

یک کارزار سیاسی، که پیرامون کارآفرینی اهل کوزنتسا در حوزهٔ آموزش شکل گرفته بود — کسی که بعدها، برخلاف همهٔ انتظارها، نمایندهٔ پارلمان ایتالیا شد — مسیر بسیاری چیزها را دگرگون کرد. نه به سبب خود سیاست، بلکه به سبب آدم‌هایی که فرصت دیدارشان به من داده شد. آن‌ها بودند که در امکان‌ها را گشودند.

من نوآموزی بودم در جهانی ساخته‌شده بر تعلق. هیچ‌کس نمی‌فهمید از کجا آمده‌ام.

پرسش همیشه همان بود.

«چرا هیچ‌کس او را مشرف نکرده است؟ چرا هیچ‌کس او را زیر بال خود نگرفته است؟»

مرا سنگی ناتراشیده می‌دیدند که هنوز هیچ‌کس رویش کار نکرده بود.

از سوهای گوناگون دعوت‌ها، نزدیک شدن‌ها، پیشنهادها می‌رسید. اغلب از محیط‌هایی برمی‌خاستند که چندان ربطی به فرهنگ، تاریخ یا رشد درونی راستین نداشتند. جهان‌هایی بودند که با چاکری، سلطه و اعمال سادهٔ قدرت سر پا می‌ماندند.

با احترام نگاهشان می‌کردم، اما از دور.

اتاق‌هایی بود که نمی‌خواستم واردشان شوم.

و واردشان نشدم.

سپس روزی تلفنی دریافت کردم.

Gino Domanico بود، استاد راستین زندگی.

استادی دانشگاهی که برگزیده بود خود را وقف آموزش کند، و آن ظرافت کمیاب ارتباط را داشت که نه آموختنی است و نه تقلیدکردنی. پس از تنها چند لحظه گفت‌وگو، چیزی را فهمیدم که آن زمان به نظرم پوچ می‌آمد و هنوز امروز باورش دارم:

تازه با مردی آشنا شده بودم که بخش مهمی از رشدم را به او می‌سپردم.

مرا به شام دعوت کرد.

هرگز تلاشی برای جذب کردن نبود، و نه درسی رسمی. Gino موهبتی ویژه داشت: می‌توانست روح‌ها و ذهن‌ها را بخواند. ذهن من احتمالاً برای او کتابی گشوده بود.

هرگز توضیح نداد نقشش چه بود، و نه از کدام سنت می‌آمد. فقط جمله‌ای برایم گذاشت که هرگز فراموشش نکرده‌ام:

«روزی، وقتی به‌راستی مرا ببینی، با پرده‌ها یا بی آن‌ها، خواهی دانست که کیستم و کجایم.»

حتی در مقام نوآموز، معنای آن واژه‌ها را فهمیدم.

مردی بودم که بر در معبدی می‌کوبید و نور می‌خواست. نه نور مادی، چون هیچ‌یک از ما برای شرکت برق کار نمی‌کردیم، بلکه آن نوری که به آدم امکان می‌دهد خودش را روشن‌تر ببیند.

Gino نخستین حرکت خوشامد را انجام داد.

سپس Tonino آمد.

یکی از محترم‌ترین چهره‌های درون آن نهاد، تنها مدتی کوتاه مرا زیر نظر گرفت و سپس همان پرسشی را کرد که پیش‌تر بارها شنیده بودم.

«چرا کسی پیش‌تر او را ندید؟ این همه سال کجا بوده است؟»

پاسخ ساده بود.

«در کوزنتسا کار می‌کند. در Reggio Calabria به دنیا آمده. نیمی از جهان را می‌شناسد. مردم به او اهمیت می‌دهند. و یکی از ماست. تنها تفاوت این است که پس از غسل تعمید کاتولیکی‌اش، هیچ تشرف دیگری نیافته است.»

آن پاسخ کافی بود.

به من اجازه داده شد که، به شیوهٔ درست و در زمان درست، راهی را آغاز کنم که برای پسران بیوه نگه داشته شده است.

از آن لحظه به بعد، Gino هرگز دستم را نگرفت.

نیازی نداشت.

نگاهش و چند واژه بس بود. با او، یک سکوت می‌توانست بیش از کتابی پانصدصفحه‌ای آموزه در خود داشته باشد.

سپس آن روز فرا رسید.

او را آنجا میان نیمکت‌ها یافتم.

خاموش. تقریباً سخت‌گیر.

آن مکان حالتی ویژه می‌طلبید، نخست درونی، سپس بیرونی.

در درنگی کوتاه در فضای بیرونی اتاق تأمل، تالار گام‌های گمشده، خود را شانه‌به‌شانه یافتیم. بی‌آنکه چیز زیادی بگوید به من نزدیک شد. با این همه، در آن لحظه هر دو همان احساس را داشتیم.

احساسی که هرگز رنگ نباخته است.

سی‌وسه سال بعد، هنوز اینجاست.

شاید چون برخی دیدارها به گذشته تعلق ندارند.

هر بار که به یادشان می‌آوریم، همچنان ما را مشرف می‌کنند.

TFA

Ferdinando Frega

پی‌نوشت

پس از نوشتن این داستان، حس کردم تکه‌ای اصیل از این موزاییک کم است. چند ساعت تأمل در شب کافی بود تا بفهمم چه بود.

آن تابستان Gino در ویلای کنار دریایش اقامت داشت. چند بار دعوتم کرده بود به دیدنش بروم و، یک شب، سرانجام فرصتی یافتم تا در خانه‌اش را بزنم.

با محبتی پذیرایم شد که هرگز فراموشش نکرده‌ام، و در همان موقعیت بود که با Teresa، زن زندگی‌اش، آشنا شدم.

جوان، برازنده و به‌طور طبیعی خوش‌برخورد بود. از دستهٔ کسانی نبود که می‌کوشند دیگران را تحت تأثیر قرار دهند. چند دقیقه کافی بود تا هوشی سرزنده را دریابید، همراه با توانایی کمیابی در فهم کسی که رو به رویش ایستاده بود.

در بانک کار می‌کرد و سمتی مسئولیت‌دار داشت. در سال‌های بعد، از دوستان و همکارانی که او را خوب می‌شناختند اظهارنظرهایی به‌طرز شگفتی همانند شنیدم: Teresa شهودی غیرمعمول داشت و توانایی خارق‌العاده‌ای در اینکه تقریباً بی‌درنگ قابل‌اعتماد بودن آدم‌ها را بسنجد.

میان ما همدلی‌ای طبیعی شکل گرفت.

فهمیدنش آسان بود که هر دو عمیقاً به یک نفر اهمیت می‌دادیم. البته به شیوه‌های متفاوت، اما با همان مهر بنیادین.

خواهری از دل یافته بودم که از او مراقبت کنم. او هرگز چنین چیزهایی را به زبان نیاورد، با این همه اغلب حس می‌کردم که او هم چیزی همانند را بازشناخته است.

با این حال، آن دیدار اثری مهم‌تر هم داشت.

باوری را تأیید کرد که زمان هرگز رد نکرده است: یک استاد راهنمای خوب تقریباً همیشه خود را از چشمان زنی آشکار می‌کند که کنارش گام برمی‌دارد. او جای مادر را نمی‌گیرد، و با او هم اشتباه گرفته نمی‌شود. او چهرهٔ انسانی آن مرد را کامل می‌کند.

و استاد راهنمای من یکی از آن مردان بود.

با احترام،
Ferdinando Frega